



پوشیدنی جایزہ دی نوبل ۱۹۹۷
پوشیدنی جایزہ دی انیس قائمیا کن
کتاب تحسین شدنی ادبیات زاپنی

Telegram @eat_book

سکوت کراچی

Silent Cry

کنزابورو اوٹہ

سیدحبیب کوہری راد

مقدمه مترجم

کتابی که پیش رو دارید، یکی از آثار بی نظیری است که لازم بود به زبان فارسی برگردانده شود و در اختیار دوستداران و فرهیختگان این پهن دشت کهن و پرافتخار قرار گیرد، چراکه این اثر به راستی اثری ممتاز و بی مانند است و به هیچ یک از کتاب‌هایی که تاکنون خوانده‌ایم شباهت ندارد.

گریه آرام، اثر ارزشمند کنزابورو اوئه، نویسنده صاحب‌نام معاصر ژاپنی و برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۹۴، نمونه‌ای بی نظیر از رمان مدرن است که جنبه‌های روانشناختی غنی و پرمحتوایی دارد. زمان در این رمان نامشخص است و مرزی میان حال، گذشته و آینده وجود ندارد و وقایع همگی بر حسب سیلان ذهن راوی بیان می‌شوند.

این کتاب که اوئه در سال ۱۹۶۷ آن را مانند دیگر کتاب‌هاش چون «یک موضوع شخصی»، «گل‌ها را بچین، کودکان را بکش»، «به ما یاد بده دیوانه نباشیم» و «روزی که او خودش اشک‌هایم را پاک می‌کند» با الهام از تأثیر تولد پسر عقب افتاده‌اش بر زندگی خود به نگارش درآورده، در واقع تلاشی است برای برداشتن نقاب از زندگی مبهم و پیچیده انسان‌های سردرگم در این مدرنیته پرهیاهو و روایتی است تازه و غریب از

امیدها، سرخوردگی‌ها، آرزوها و دغدغه‌های بشر
امروز...

در مورد این اثر چیز زیادی نمی‌توانم بگویم، چرا که به
راستی راه دیگری جز خواندن سطر به سطر این اثر برای
درک آن به نظرم نمی‌رسد. امید است حاصل تلاش
چند ماهه مترجم و دیگر عزیزان در مجموعه انتشاراتی
رادمهر، مورد توجه شما عزیزان قرار گیرد.

سید حبیب گوهری راد

مترجم برگزیده سال ۱۳۸۱

مدیرمسئول مجموعه انتشاراتی رادمهر

habib-goharirad@yahoo.com

گرگ و میش صبح بود. بیدار شده بودم و در پی امیدی شورانگیز، ته‌مانده‌های خواب دردناکی را جستجو می‌کردم که در بیداری نیز ادامه یافته بود. می‌خواستم آن امید را که در عمیق‌ترین زوایای ناشناخته درونی‌ام شکل گرفته بود پیدا کنم، اما تنها به پوچی محض دست می‌یابم. انگشتانم کرخت شده‌اند. دستم را مشت می‌کنم؛ شبیه وقت‌های بیداری که حواس در درد از بین می‌روند. بارها، در جای جای تنم، جدایی گوشت و استخوان از همدیگر را تجربه کرده‌ام. انگار که تسلیم شده باشم، باری دیگر تن سنگین خود را با دردی اندک بر دوش می‌کشم. به پهلو خوابیده، خود را جمع کرده بودم، مانند کسی که دوست ندارد هویت و یا موقعیتی را که در آن قرار گرفته است به خاطر آورد. هر زمان که از خواب بیدار می‌شوم، آن حس گمشده و امید شورانگیز را جستجو می‌کنم که حقیقتی است بدون تردید و نه آگاهی از عدم. هنگامی که متقاعد می‌شوم دیگر آن را نخواهم یافت، تلاش می‌کنم تا در خواب دوم خود سقوط کنم: خواب، خواب، جهان عدم...؛ اما امروز صبح، آزار این زهر کشنده در من، نمی‌گذارد تا دوباره در خواب غرق شوم. هراس چنان نهیب می‌زند که مراد را در کام خود می‌بلعد. دست کم یک

ساعت تا طلوع خورشید مانده است؛ تا آن وقت نمی‌توان گفت که امروز چگونه روزی خواهد بود. چیزی نمی‌دانم... مانند جنین در رحم مادر.

در تاریکی دراز کشیده‌ام. پیش از این، در حس و حالی مشابه، غریزه جنسی خود را دنبال می‌کردم، اما اکنون، در بیست و هفت سالگی، مردی متأهل هستم با فرزندی که به آسایشگاه سپرده شده است، بنابراین، از اندیشه خودارضایی و سرکوب جوانه‌های هوس احساس شرم می‌کنم. خواب، خواب...، اگر به خواب نمی‌روی، تظاهر کن که خواب هستی...

ناگهان، در ظلمت، تصویر کودالی را می‌بینم که روز قبل کارگران آن را برای مخزن فاضلاب حفر کرده‌اند. زهری غم‌انگیز و تلخ در بدن دردآلودم منتشر می‌شود، نهیب می‌زند که همچون بیرون آمدن خمیر از داخل تیوب خمیر دندان، به آرامی از جای جای بدنم خارج شود. با چشم‌های بسته، شبیه به کسی که هنوز در خواب است، از جا بلند می‌شوم و در متن تاریکی راه می‌رفتم. هر بار قسمتی از بدنم به درب، دیوار و مبل می‌خورد. دردناک و هذیان‌آلود آه می‌کشم. حقیقت این است که چشم راست من، در نور روز، حتی اگر به طور کامل هم باز باشد، جایی را نمی‌بیند. نمی‌دانم آیا هیچ وقت خواهم دانست در اتفاقاتی که باعث شد چشم من دچار چنین

وضعیتی شود، چه حکمتی نهفته است؟
 رویدادی غم‌انگیز و ابلهانه بود. صبح یک روز در خیابان
 راه می‌رفتم که تعدادی دانش‌آموز خشمگین و هراسان
 سنگی را به سوی من پرتاب کردند. سنگ به چشم من
 اصابت کرد و نقش پیاده‌رو شدم. از این که چه اتفاقی
 افتاده بود، سر در نمی‌آوردم. چشم راستم به دلیل
 پارگی‌ای که از سفیدی شروع شده و تا تخم آن ادامه
 یافته بود، بینایی‌اش را از دست داد. احساس می‌کنم
 هیچ وقت نتوانستم معنای حقیقی آن اتفاق را دریابم.
 علاوه بر این، از فهم آن نیز هراس دارم. با دست روی
 چشم راست خود را گرفته و تلاش کنید تا راه بروید. در
 این وقت، متوجه خواهید شد که در صورت راست،
 بسیاری مشکلات در کمین شما نشسته‌اند. با چیزی
 برخورد می‌کنید که انتظار ندارید. به دفعات، سر و
 صورت شما به این جا و آن جا می‌خورد. من زشت هم
 هستم، در واقع زمانی نبوده است که سمت راست
 چهره من بدون آثار زخم و ورم مانده باشد. حتی پیش
 از این که چشم من آسیب ببیند، هر روز از روز قبل
 زشت‌تر می‌شدم و بیش‌تر اوقات، پیش‌بینی مادرم را به
 یاد می‌آورم که می‌گفت در بزرگسالی، من زشت‌رو
 خواهم بود و برادرم قیافه خوبی خواهد داشت. این
 چشم تباه شده، هر روز بیش‌تر از روز قبل، زشتی‌ام را

برجسته کرده و آن را به رخ من می‌کشد، در حالی که آن زشتی مادرزادی همیشه خواسته است در سایه پنهان بماند. من آن چشم را، نابودی‌اش را، تاریکی ابدی‌اش در جمجمه‌ام را و ظلمت خونین و ملتهب آن را دیدم. پس، برای آن اهمیت خاصی قائل نمی‌شوم. این چشم، پاسبان تنهایی بود که برای محافظت از من در جنگل تاریک درونم به کارم می‌آمد و از این رهگذر، ناگزیر برای تماشای درون خویش ممارست می‌کردم. آشپزخانه را رد کردم، کورمال کورمال درب را پیدا کردم و در پایان، زمان که چشم باز کردم تا قبل از صبح، محوترین روشنایی ارتفاعات دور از دست را در آن آسمان غم‌انگیز پاییزی بیابم، سگی سیاه به سوی من می‌دود و به سمتم می‌پرد، اما زود متوجه می‌شود که او را پس زده‌ام، بدون هیچ صدایی، مانند قارچی در تاریکی خود را جمع کرده و پوزه کوچکش را به سمت من می‌گیرد. آن را بلند می‌کنم. در آغوش می‌گیرم و دوباره به آرامی مسیر خود را ادامه می‌دهم. سگ بوی بدی می‌دهد. در آغوش من آرام گرفته است و به سختی نفس نفس می‌زند.

زیر بغلم گرم می‌شود. شاید سگ ناخوش است. پابرهنه هستم و ناخن انگشتانم به قاب چوبی می‌خورد. برای لحظه‌ای سگ را بر روی زمین می‌گذارم، کورمال

کورمال در پی نردبان می‌گردم، سپس در همان جایی که سگ را بر روی زمین گذاشتم، دست‌هایم را از همدیگر باز کرده و تاریکی را در بغل می‌گیرم. خنده‌ام می‌گیرد؛ اما نه از آن خنده‌های ممتد. نمی‌توانم مانع از خندیدنم بشوم. بدون شک، سگ بیمار است. به سختی از نردبان پایین می‌روم. همه جا پر از چاله‌های آب است، البته فقط کمی آب؛ مانند خونابه‌ای که از گوشت خارج شده باشد، تا اندازه‌ای که آب قوزک پای برهنه‌ام را می‌پوشاند. بر روی زمین می‌نشینم، حس می‌کنم که آب در لباس‌های زیرم نفوذ می‌کند، ران‌هایم خیس می‌شود، مظلوم و اهلی، انگار که چاره‌ای نیست، این وضعیت را می‌پذیرم.

البته سگ می‌تواند این آلودگی را نپذیرد. سگ، شبیه به کسی که می‌تواند حرف بزند اما ترجیح می‌دهد چیزی نگوید، ساکت است و در آغوش من، بدن گرم و لرزان خود را بر سینه‌ام تکیه می‌دهد. احساس درد می‌کنم و پنج دقیقه بعد، از سر بیچارگی، ناگزیر نسبت به آن بی‌تفاوت می‌شوم. به آب کثیفی هم که به ران‌هایم می‌رسد و به وسط پایم نشت می‌کند توجه ندارم. من، با هفتاد و پنج کیلو وزن و صد و شصت و پنج سانتی‌متر قد، با آن کپه خاکی که روز قبل کارگران از این جا کردند و در یک رودخانه دور تخلیه کردند، تفاوتی

ندارم. گوشت بدنم مانند خاک شده است. حرارت بدن سگ و سوراخ‌های بینی من تنها علائم حیات در بدن من، خاک پیرامون و فضای مرطوب گودال است. سوراخ‌های بینی‌ام به سرعت حساس می‌شوند و بوهای ته گودال را، همانند عطرهایی خوشبو، جذب می‌کنند. سوراخ‌های بینی‌ام با تمام توان کار می‌کنند و بو را جذب می‌کنند، در حالی که تعداد آن‌ها بسیار بیش‌تر از این است که بتوانم آن‌ها را از همدیگر تمیز بدهم. تقریباً از هوش رفته‌ام. پشت سرم به دیواره گودال اصابت می‌کند - آن را دقیقاً در پشت جمجمه‌ام احساس می‌کنم - سپس بدون آن که توجهی کنم، به جذب هزار و یک بو و اکسیژن ناچیزی که در داخل گودال وجود دارد مشغول می‌شوم. بدنم از زهری دردناک و تلخ سرشار می‌گردد، اما انگار دیگر به خارج نفوذ نمی‌کند. اکنون، نسبت به همه چیز، حتی تملک جسم خود، بی‌تفاوت هستم. فقط متأسفم که کسی یا چیزی نیست تا مرا در این بی‌تفاوتی کامل تماشا کند. سگ؟ سگ چشم ندارد. من نیز در بی‌تفاوتی فاقد چشم هستم. از زمانی که به ته گودال رسیده‌ام، دوباره چشم‌هایم بسته شده‌اند. به دوستی فکر می‌کنم که در مراسم سوزاندن جسدش شرکت داشتم. امسال، اواخر تابستان، سر و صورت

خود را با رنگ قرمز نقاشی کرد، برهنه شد و خود را به دار آویخت. همسرش، همچون خرگوشی مریض، زمانی که از یک میهمانی طولانی شبانه به خانه بازگشت متوجه خودکشی حیرت‌انگیز او شد. چرا او نیز به همراه همسرش به میهمانی نرفته بود؟! هیچ کس تعجب نمی‌کرد که او به همسرش اجازه بدهد به تنهایی به میهمانی برود و خودش در اتاق مطالعه بنشیند و بر روی ترجمه کتابی کار کند. در واقع، ما با همدیگر بر روی آن کتاب کار می‌کردیم. زن از فاصله دو متری آن جسد معلق را دید. موهایش از ترس سیخ شده بود، دست‌هایش را بالای سرش تکان داد، فریادی بی‌صدا از دهانش بیرون آمد، کفش‌های سبز کوچک دخترانه توی پایش لق خورد و مثل فیلمی که برعکس پخش می‌شود، عقب عقب رفت و به محل میهمانی گریخت. بعد از این که به پلیس خبر داد، به آرامی گریه کرد، آرام و بی‌صدا، تا زمانی که خانواده‌اش آمدند و او را با خود بردند. بنابراین، هنگامی که بازجویی‌های پلیس تمام شد، من به همراه مادر بزرگ پیر دوستم باقی ماندم تا آخرین کارها را در رابطه با آن جنازه عریان کله سرخ انجام دهیم؛ جنازه‌ای که آخرین قطره‌های آب حیات بر روی ران‌هایش خشک شده بود و بدون شک، تا رستگاری فاصله زیادی داشت. مادرش گیج و مات بود

و نمی‌توانست کاری انجام دهد. تنها یک بار، زمانی که می‌خواستیم صورت مرده را بشویم، حرکت غیرمنتظره‌ای کرد و با کار من مخالفت نمود. من و پیرزن کسانی را که برای تسلیت آمده بودند رد کردیم و فقط ما سه نفر برای مردی که فرایند کند و مرموز فاسد شدن هزاران سلول تن او آغاز شده بود، شب زنده‌داری کردیم. زمانی بود که این سلول‌ها گنجینه‌ی منحصر به فرد بودن او محسوب می‌شدند. پوست خشکیده‌ی او، سلول‌های سرخ‌رنگی که تجزیه شده و به شکلی غیرقابل وصف درآمده بودند را، همانند سدی در پشت خود نگه داشته بود. جنازه‌ی سرخ‌چهره‌ی دوست من مغرور، تنها و در حال فساد بر روی تخت سفری دراز کشیده و سرشار از حقیقت به نظر می‌رسید؛ حقیقتی که از بیست و هفت سال زندگی او ملموس‌تر بود. آن زندگی ترحم‌برانگیز که در تلاش همیشگی برای عبور از تونلی تاریک می‌گذشت و قبل از این که به آن سوی تونل راه پیدا کند، به پایان رسید. سلول‌ها همانند به عمل آمدن شراب تخمیر می‌شدند، مرگ واقعی و فیزیکی خود بدن... سد پوست نیز محکوم به شکستن بود. در آن لحظه‌های غم‌انگیز و سخت که بدن دوستم تحت تأثیر باکتری‌های متعفن فساد رنگ می‌باخت، جاذبه‌ای وجود داشت. در حالی

که به تماشای این لحظات ناب مشغول بودم، باری دیگر نسبت به شکنندگی آن نوع دیگر زمان که مانند سر نوزاد گرم و نرم و تکرارپذیر است، آگاهی پیدا می‌کردم. نمی‌توانستم حسادت نکنم. هیچ دوستی مفهوم حقیقی آن چه را که رخ می‌داد درک نمی‌کرد. زمانی که برای آخرین بار چشم‌هایم را بر روی هم گذاشتم و تجربه زوال در بدنم آغاز شد گفتم: «وقتی که از بیمارستان به خانه آمد، باید مجبورش می‌کردم دوباره برگردد به بیمارستان.»

مادر بزرگ پاسخ داد: «نه پسرم!... دیگر نمی‌توانست آن جا بماند. بقیه بیمارهای روانی هم آن قدر تحت تأثیر کارهای خوبش قرار گرفته بودند که شاید او، دیگر نمی‌توانست آن جا بماند. تو نباید این موضوع را فراموش کنی و خودت را سرزنش کنی، اتفاقی که افتاده موضوع را کاملا روشن کرده، ترک کردن بیمارستان و رفتن به دنبال یک زندگی آزاد شاید بهترین کاری بود که او می‌توانست انجام بدهد. اگر او خودش را در بیمارستان کشته بود، هیچ وقت نمی‌توانست صورتش را رنگ کند و خودش را برهنه دار بزند. می‌توانست؟! بقیه بیمارها هیچ وقت به او اجازه این کار را نمی‌دادند. آن‌ها احترام زیادی برای او قائل بودند.»

- «چقدر صبور هستید مادر بزرگ، مایه آرامش ما هستید.»

- «بالاخره همه یک روزی می‌میرند و صد سال که بگذرد، دیگر هیچ کس درباره‌ی این که دیگران که بودند و چطور مردند سؤال نمی‌کند. پس بهتر است همان طور که دلت می‌خواهد زندگی کنی و همان طور که دوست داری بمیری.»

مادر دوستم در کنار بستر، در حالی که سر او مانند یک لاک‌پشت و حشت زده بر روی شانه‌اش افتاده بود، مدام پاهای جسد را ماساژ می‌داد و نسبت به گفتگوی ما بی‌تفاوت بود. چهره‌ی بی‌روح و گیاه‌گونه‌ی او شباهت زیادی به صورت پسر مرده‌اش داشت. مانند آب‌نباتی که آب شده باشد، اجزای صورتش شل و آویزان شده بود. به ذهنم رسید که تاکنون هیچ وقت ندیده‌ام که چهره‌ای این چنین تمام‌عیار، اندوه و افسردگی را نشان دهد.

مادر بزرگ بی‌اختیار گفت: «مثل سارو داهیکو!»^۱
"سارو داهیکو" ... این کلمه مفاهیم مبهم، خشن و مضحکی را تداعی می‌کرد و معنایی ابهام‌انگیز را به ذهنم می‌ریخت اما، از آن جا که توان ذهنی‌ام به دلیل خستگی کاهش یافته بود، چیزی بیش‌تر از لرزه‌ای خفیف ایجاد نشد و زنجیره‌ی معنا از ذهنم گریخت. حتی

زمانی که بیهوده سر خود را تکان می‌دادم، "سارو داهیکو" مانند کلامی که ادا شده اما مهر معنایش شکسته نشده است، در عمق حافظه‌ام نفوذ می‌کرد. اما اکنون که با سگی در بغل، در آب، ته گودال نشسته‌ام و سارو داهیکو تصویری روشن از خاطرات آشنا را در ذهنم متبادر می‌سازد، انگاریخ بافت‌هایی از مغز که به این کلمه مرتبط هستند و در آن روز منجمد شده بودند آب شده است. سارو داهیکو، سارو داهیکوی آسمانی، برای دیدار با خدایانی که به زمین نازل می‌شدند به آمانویا چیماتا رفته بود. آمنوزوم به عنوان نماینده شورشیان با سارو داهیکو وارد مذاکره شده بود. او به ماهیان پیوسته بود که ساکنین اصلی جهان جدید بودند و برای استقرار قلمرو خود تلاش می‌کردند. به همین خاطر، بایک کارد دهان حلزون دریایی را که در سکوت مقاومت می‌کرد، درید. سارو داهیکوی مهربان قرن بیستمی ما دوست آن حلزون دریایی است. از این فکر، چشم‌هایم پر از اشک شد و از روی گونه‌هایم جاری گشت، دور لب‌هایم جریان یافت و بر پشت سگ چکه کرد.

یک سال پیش از مرگ، تحصیلات خود را در دانشگاه کلمبیا رها کرد. به ژاپن بازگشت و در مرکز نگهداری از بیماران روانی بستری شد. درباره آن مرکز و نحوه

زندگی او در آن جا چیزی نمی‌دانم، مگر آن چه که خودش تعریف کرده بود. هیچ کس، همسرش، مادرش و یا مادر بزرگش، آن جا را ندیده بودند و فقط می‌گفتند که در منطقه شونان قرار گرفته است. به تمام دوستان خود گفته بود که برای ملاقات با او به آن جا مراجعه نکنند. اکنون که به این موضوع می‌اندیشم، حتی نسبت به این که آیا واقعاً چنین مکانی وجود دارد تردید می‌کنم. خودش می‌گفت که آن آسایشگاه "مرکز آموزش لبخند" نام داشت و بیش تر اوقات ساکنان آن جا، به دلیل مصرف مقدار زیادی آرام‌بخش در هر وعده غذایی، به آرامی لبخند می‌زدند.

آن جا ساختمانی یک طبقه بود که نیمی از زیربنای آن را اتاق آفتاب‌گیر بزرگی تشکیل می‌داد، درست مانند میهمانسراهای ساحلی که در منطقه شونان بسیار دیده می‌شود. در محوطه بزرگ چمن تعداد زیادی تاب نصب شده بود و اغلب بیماران، در طول روز بر روی آن تاب‌ها می‌نشستند و دوستانه صحبت می‌کردند. در واقع، ساکنان آن جا بیمار نبودند، بلکه به مانند مسافرانی بودند که برای مدتی طولانی در آن جا توقف کرده و به واسطه اثر داروهای آرام‌بخش، از اهلی‌ترین حیوانات خانگی نیز دست‌آموزتر می‌شدند. آن‌ها ساعت‌های زیادی را در آن اتاق آفتاب‌گیر و یا در

محوطهٔ چمن، در حالی که به همدیگر لبخند می‌زدند، می‌گذرانند. هیچ‌کس از آن جا فرار نمی‌کرد، زیرا کسی این احساس را نداشت که محبوس شده است. آن‌ها می‌توانستند آزادانه از آسایشگاه خارج شوند.

گریه‌ی آرام

یادداشت‌ها

[←۱]

نام یکی از شخصیت‌های اسطوره‌ای ژاپن

Telegram @eat_book